

رساله‌های هزل

دیوان اشعار طنز و هزل

عارف قزوینی

تهیه شده در سایت هزل کده
WWW.HAZLKADE.COM

فہرست

- ۴..... زندگی نامہ عارف قزوینی
- ۱۴..... دردیات (مطایبات) عارف قزوینی
- ۱۵..... ہیئت کابینہ تکیہ دولت
- ۱۶..... یک غزل ناتمام عارف
- ۱۷..... سلیمان تطیف
- ۲۰..... خرنامہ عارف
- ۲۳..... پدرنامہ عارف
- ۲۴..... دلایہ عارف
- ۲۵..... قصیدہ علیجان
- ۲۹..... در راہ کردستان

- کمالی ۳۰
- غزل و ثوق الدولہ ۳۲
- فلملحیح ۳۴
- ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور ۳۵
- غزل شاہ دستوری ۳۶
- تیمورتاش نامہ ۳۷
- دیوان اشعار ظفر و خزل عارف قزوینی (ویرایش اول) ۳۹

زندگینامه عارف قزوینی

ابوالقاسم عارف تصنیف ساز، موسیقی دان و شاعر انقلابی مشهور، در سال ۱۳۰۰ هجری قمری یا کمی قبل از آن، در قزوین به دنیا آمد. نام پدرش، ملاهادی و شغلش وکیل دعاوی بود. بنا به نوشته خود عارف، پدر و مادرش همیشه در حال نزاع با هم بودند و همین مسأله موجب شد که کودکی عارف در سختی و پریشانی روحی و عاطفی بگذرد. عارف خواندن و نوشتن و مقدمات عربی؛ یعنی صرف و نحو را در مکتب فراگرفت و سپس حسن خط را نزد سه نفر از خوشنویسان معروف قزوین و موسیقی را پیش حاجی صادق خرازی آموخت. از آنجا که عارف صدای خوبی داشت، پدرش به فکر افتاد که او را آخوند کند و به همین خاطر یک روز مجلسی ترتیب داد و عمامه بر سرش گذاشتند و جهت تربیتش به میرزا حسن واعظ سپردند. از این پس، تا دو سه سال، عارف پای منبر میرزا حسن واعظ نوحه خواند. ظاهراً عارف در سال ۱۳۱۶ هجری قمری به تهران آمد. عارف در شرح حالی که از خود نوشته و در دیوان او ثبت است، ماجرای چگونگی سفرش به تهران را شرح داده است. بعد از مدتی اقامت در تهران، با موثق الدوله و چند تن دیگر از بزرگان دربار آشنا شد. شاهزادگان قاجار طالب هم‌نشینی او شدند و به زودی کارش بالا گرفت؛ چنانکه بر سفره میرزا علی اصغرخان اتابک می‌نشست.

چیزی نگذشت که شهرت عارف به سمع مظفرالدین شاه رسید و به فرمان او به دربار خوانده شد. او با خواندن یکی دو غزل در حضور شاه، مورد پسند شاه قاجار واقع شد و مظفرالدین شاه امر کرد تا پانصد تومان به او داده، عمامه‌اش را برداشته و او را در شمار فراش خلوت‌ها بنویسند. عارف در این باره چنین می‌نویسد: «شنیدن این حرف در من کمتر از صاعقه آسمانی نبود. دیدم عمامه به آن ننگینی و شیخ بودن با آن بدنامی، هزار مرتبه شریفتر و آبرومندتر است از کلاهی که می‌خواهد به سر من برود.»

عارف قزوینی و مشروطه خواهی

چند سال عارف به همین روال گذراند تا آنکه کم کم ندای مشروطه از گوشه و کنار کشور برخاست. عارف نیز که خود با چشم خویش هزاران بار ظلم و ستم و زندگی نکبت باری که در نتیجه حکومت استبدادی گریبان مردم را گرفته، دیده بود، از همان ابتدای زمزمه‌های انقلاب به سوی مشروطه خواهان روی آورد و ذوق قریحه و استعداد کم نظیرش را در خدمت آزادی و انقلاب به کار گرفت؛ از جمله، عارف بیست روز بعد از دارزدن شیخ فضل الله نوری به سال ۱۳۲۷ هجری قمری و در نمایشی که در خانه ظهیرالدوله به نفع قربانیان آتش سوزی بازار برگزار شد، غزلی را که خود سروده بود، خواند و مورد اقبال عمومی قرار گرفت. از مهم‌ترین و مشهورترین اثر عارف، غزلی به نام «پیام آزادی» است که عارف در آن، پیروزی مبارزان آزادی را بر نیروی ارتجاع ستوده است. عارف این غزل را در مجلس جشنی که توسط شاخه ادبی حزب دموکرات در سال ۱۳۲۷ هجری قمری برای یادبود پیروزی مشروطه خواهان بر نیروهای محمد علی میرزا برپا شد، با موسیقی آن برای ملت ایران خواند و نظایر اینها که بسیار است.

تصنیف‌های اخلاقی و ملی عارف

اما عارف شهرت و ارزش هنری‌اش را مدیون تصنیف‌های زیبا و موفق خود است. این نوع از شعر را که کامل کننده‌اش میرزا علی اکبر خان شیدا بود، عارف چنان با مهارت و زیبایی می‌سرود که می‌توان این نوع از شعر را مختص عارف دانست. عارف به این نوع شعر، صورتی شاعرانه داد و تصنیف را از مسیر فلاکت بار و بی‌سر و سامانی‌اش بیرون آورد. عارف اولین کسی است که پی به اهمیت تصنیف برای تربیت اخلاقی و به وجود آوردن حس وطن‌پرستی و ترویج زبان و اشاعه آرمان و عقیده‌ای خاص در جامعه پی برد و از آن استفاده‌ای شایان کرد. وجه تمایز مهم تصنیف‌های عارف در این است که خودش، هم شاعر، هم موسیقی دان و هم آوازخوان است و همین باعث می‌شود که او این نوع از شعر را در نهایت استادی برای بیان اهداف و مضامین ملی به کار ببرد.

تصنیف‌های عارف بسیار ساده و روان و حتی از غزل‌های او نیز ساده‌تر است. تصنیف‌های عارف نیز مانند غزلها و شعرهای دیگر او، هر یک در واقعه و مقام و موقعیتی معین از تاریخ سروده شده و شاعر از تمام آنها هدف و منظور سیاسی و اجتماعی داشته است. به قول خود عارف «... اگر من خدمتی دیگر به موسیقی و ادبیات ایران نکرده باشم، وقتی تصنیف‌های وطنی ساختم که ایرانی از هر ده هزار نفرش نمی‌دانست وطن یعنی چه.»

بسیاری از این تصنیف‌های شورانگیز متأسفانه که در آن روزها در محافل و مجالس آزادیخواهی خوانده شد، به خاطر عدم اطلاع سازندگان آن از علم موسیقی، امروزه در دست نیست و فراموش شده است.

اطلاع عارف از علم موسیقی چنان محدود است که ساختن اپرت و اپرا را با موسیقی غیر علمی ایران آسان می‌داند و آرزویش این است که چیزی بسازد که از آرشین مال آلان قفقاز بدتر نباشد. از گفته خود او معلوم می‌شود که این نظر عارف بعد از مسافرتش به ترکیه و دیدن دارالالحان (کنسرواتوار) ترک در او به وجود آمده است.

عارف شاعر آزادی و وطن پرستی

در زمان جنگ جهانی اول، در ایران جریان‌های متفاوت سیاسی به وجود آمد و انجمن‌ها و حزب‌هایی در ایران پدید آمدند که غالباً وابسته به دیگران بودند. در این میان، عارف که مردی وطن پرست و آزادی‌خواه بود؛ به طور طبیعی با جریانی همراه شد که عناصر ملی در آن بیشتر جلوه داشتند و از آنجا که تجاوزهای دولت‌های همسایه در این زمان نسبت به کشور بی‌طرف ایران شدت پیدا کرد، او نیز ناگزیر به همراه مبارزان ایرانی به سوی کشور عثمانی رفت و مدتی در استانبول زندگی کرد و چون مردی عاطفی و زودباور بود، تحت تأثیر تبلیغات ترک‌ها تصنیف‌هایی سرود و هموطنانش را دعوت به «اتحاد اسلام» کرد؛ اما خیلی زود به نیت‌های ترکان عثمانی برای ترک‌تازی در آذربایجان پی برد و از آنان روی گرداند و در اواخر سال ۱۳۳۶ هجری قمری، تصنیف دیگری در این باره سرود و نیت آنها را آشکار ساخت.

شاعر آزادهٔ وطنی از این سفر به کشور عثمانی هم خیلی زود پشیمان شد و عاقبت اشتیاق دیدن دوبارهٔ وطن به جانش افتاد و به سال ۱۳۳۷ هجری قمری به ایران برگشت؛ اما پس از بازگشت به ایران، وطن را ویران‌تر و آشفته‌تر از آنچه بود دید و به یکباره دیوار تمام آرزوهایش فروریخت و از شور و شوق افتاد؛ تا جایی که در نامه‌ای به یکی از دوستانش در استانبول چنین نوشت: «تهران و قم و اصفهان و کاشان به هر کجا که روم آسمان همان رنگ است. تنها جایی که نرفته‌ام قبرستان است و فعلا در آن خیال هستم.» با تمام اینها، دست از کوشش و مبارزه برنداشت. در این زمان، هر زمان در جایی زندگی می‌کرد و راه میان اصفهان و تهران را طی می‌کرد:

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه با دردسر گذشت

در این زمان، شاعر آزادی، کنسرت‌های باشکوهی در تهران برپا کرد که مردم برای دیدن آن هجوم می‌آوردند. مردم آن دوره تا پایان عمرشان ترانه‌هایی را که از او شنیدند، در گوششان زنده ماند. تمام ترانه‌های عارف چون تیری در قلب استبداد می‌نشست و همین باعث شد که آنها در پی آزار او برآیند؛ اما عارف با آگاهی از همهٔ این مخاطرات که زندگی‌اش را تهدید می‌کرد، دست از مبارزه برداشت و با شور و هیجان، خائنین به وطن را مورد حمله و ملامت قرار می‌داد.

وقتی انقلاب روسیه به پیروزی رسید و حزب بلشویک قدرت حاکمهٔ این کشور شد، عارف با وجودی که چندان از اهمیت تاریخی انقلاب کارگری و پی‌آمدهای آن اطلاع درستی نداشت؛ اما تحت تأثیر انقلابی که مردمش آن را به پیروزی رسانده بودند، با شور و شوقی فراوان آن را ستود و از لنین خواست تا به کمک ملت ستمدیدهٔ ایران بشتابد. وقتی در سال ۱۳۳۹ هجری قمری قدرت به دست سیدضیاءالدین طباطبایی افتاد، عارف مورد حمایتش قرار گرفت و در غزلی نسبت به اصلاحات او و آیندهٔ این کشور اظهار امیدواری کرد؛ اما وقتی دولت سیدضیاءالدین منحل شد، در غزلی دیگر او را مورد ملامت قرار داد و مدتی بعد برای «کابینهٔ سیاه» تصنیف سرود.

عارف، جویای راهی برای آبادی وطن

بعد از آن، در خراسان قیام کلنل محمد تقی خان پسیان پیش آمد و عارف نیز با شور و حرارتی زیاد، پس از یکی دو ماه که از این قیام گذشت، به مشهد رفت و در باغ خونی با کلنل محمد تقی خان پسیان ملاقات کرد.

در این زمان، ایرج میرزا نیز در خراسان بود و عارف به علت اختلاف با او، در مجالسی که ایرج در آنها شرکت داشت، کمتر رفت و آمد می‌کرد. ایرج نیز به خاطر همین کارش و نیز برای اینکه از کنسرت عارف هم آزرده شده بود، عارفنامه‌اش را در هجو عارف سرود.

عارف از قبل نیز با کلنل آشنا و به علاقه‌آزادی خواهان و شور میهن‌پرستی او آگاه بود و در این سفر که بار دیگر او را از نزدیک می‌دید، بیشتر از قبل مجذوب منش و رفتار سردار جوان شد و نسبت به او ارادت پیدا کرد. عارف به این قیام کلنل دل بسته بود و او را یگانه منجی ملت ایران می‌دانست و به سیاست و پشتکار این سردار جوان امیدوار بود؛ اما چیزی نگذشت که کلنل محمد تقی خان پسیان نیز کشته شد و به جمع شهدای راه آزادی پیوست. عارف در تشییع جنازه او که در ماه صفر ۱۳۴۰ هجری قمری برگزار شد، با مشت به سر خود کوبید و عاملین این جنایت را نفرین و ناسزا گفت و زمانی که می‌خواستند سر جسدش را به تنش روی توپ بگذارند، عارف فریاد برآورد که:

این سر که نشان سرپرستی است
امروز رها ز قید هستی است
با دیده‌ی عبرتش ببینید
کاین عاقبت وطن‌پرستی است

این دو بیت به دستور کمیته محلی با خط خوش و درشت بر پارچه سفیدی نوشته شد و آن را بالای توپ نصب کردند.

عارف بعد از کشته شدن کلنل محمدتقی خان پسیان در چند شعر، نامش را ذکر کرده که بهترین آنها تصنیفی است که اینطور شروع می‌شود:

گریه کن که گر سیل خون گری ثمر ندارد
نالهای که ناید ز نای دل اثر ندارد
هر کسی که نیست اهل دل خبر ندارد
دل ز دست غم مفر ندارد
دیده غیر اشک تر ندارد
این محرم و صفر ندارد
گر زنیم چاک جیب جان چه باک؟
مرد جز هلاک چاره دگر ندارد
زندگی دیگر ثمر ندارد...

عارف این بار، با مرگ کلنل، دیگر تمام امیدها و آرزوهایش را بر باد رفته دید و با دلی شکسته و ناامید از ادامه زندگی به تهران بازگشت.

ادامه آزادیخواهی عارف تا تبعید

یک بار دیگر با نخست وزیری رضاخان سردار سپه، نور امیدی در دل شاعر شعله کشید و در غزلی در این باره گفت:

باد سردار سپه زنده در ایران، عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

با ترنم نغمه جمهوری، عارف نیز از آنجا که روحی عاطفی و احساسات پرشوری داشت و به جهت دشمنی کهنه خود با خاندان قاجار در «گراند هتل» تهران نمایش‌هایی برپا کرد و برای مسأله جمهوری با اشعار خود چنان خودنمایی کرد که بعدها به اشعار او انتقاد می‌کردند. یکی از این نمایش‌ها در شب چهارشنبه، پنجم شعبان سال ۱۳۴۲ هجری قمری بود که عارف غزلی به نام «جمهوری ایران» سرود و آن را با آهنگ محترم ماهور و آواز پرشور خود خواند. شب بعد هم «مارش جمهوری» را با سرزنش خاندان قاجار و مدح سردار سپه از روی سن نمایش برای مردم خواند؛ اما با همه اینها به همدان تبعید شد و تمام عمرش را در جایی دورافتاده در آن شهر، در نهایت فقر و تنگدستی زندگی کرد و در تمام این مدت از هیچ کس جز از دوست و مرید قدیمی‌اش «علیجان» و حاجی محمد نخجوانی که اولی از مجاهدان مشهور آذربایجان و دومی از شعرای معروف آذربایجان و از تجار فاضل آن خطه بودند، مالی، آن هم به عنوان سود یک معامله، هدیه‌ای قبول نکرد.

عارف و سکوتی بهت آور

عارف در این دوره به شدت مایوس و نسبت به همه چیز و همه کس بدبین بود. شاعر آزاده تنها کسی را که تا پایان عمرش دوست داشت، کلنل محمد تقی خان پسیان بود؛ طوری که بزرگترین سوگندش «به روح کلنل» بود و بارها اظهار می‌کرد که اتفاق خراسان کرم را شکست. عارف در اواخر عمرش از فریاد و اعتراض خاموش و با اندوه فراوان زندگی می‌کرد و بسیار کم حرف می‌زد. او در اتاق خود بر پوستینی می‌نشست و پوست آهوئی بر دیوار بالای سرش زده و دو تبرزین را صلیب‌وار روی آن گذاشته و کشکولی از میان آنها آویزان کرده بود. او در این دوره، منزوی و از مردم گریزان بود. صبح زود به صحرا می‌رفت و در سایه درختی بر لب جوی آبی می‌نشست و با طبیعت نجوا

می‌کرد و در تاریکی شب به خانه بر می‌گشت. اغلب درسکوتی همراه با بهت فرو می‌رفت و با خود حرف می‌زد.

خصوصیات اخلاقی عارف قزوینی

عارف، شاعری احساساتی و زودباور بود و با هر امیدی که در دلش جوانه می‌زد تا سرحد جنون با شور و اشتیاق در آن راه پیش می‌رفت و در دوستی‌هایش حد و مرزی قایل نبود؛ اما با کمترین بی‌مهری و اختلافی، رشتهٔ محبت می‌گسست و چاره را در مبارزه می‌جست. او از جریان‌های سیاسی و علت واقعی‌های مسایل و اتفاقات روز بی‌خبر بود؛ اما خودش به این مسأله آگاه نبود و فکر می‌کرد که از بازی‌های پشت پرده بسیار می‌داند. عارف، نقص‌هایش را در زندگی از کسی پنهان نمی‌کرد و همین بهانه به دست عیب‌جویانش می‌داد. عارف در نهایت آزادگی زندگی کرد و مردی غیرتمند بود. او برای مال و ثروت ارزشی قایل نبود و هرگز زیر بار منت کسی نمی‌رفت. از دروغ بیزار بود و هرگز با کسی از در دروغ و ریا درنیامد و هرچه در دل داشت، بر زبان می‌راند. هر کس را دوست داشت به طرفداریش برمی‌خاست و نسبت به دشمنانش به شدت برخورد می‌کرد. عارف از طبقهٔ مردم زحمتکش برخاسته بود و تمام عمرش را با سربلندی زندگی کرد و هیچگاه تسلیم زور نشد. جز به علاقهٔ شخصی خود، مدح کسی را نکرد و تمام اشعارش را در خدمت به مردم سرود. او آزادی را بی‌ریا تبلیغ می‌کرد و در مسایل سیاسی و اجتماعی ترس به خود راه نمی‌داد.

ویژگی‌های نثر عارف

اثر نثری عارف، همان شرح حال مختصرش است که خود نوشته و در مقدمهٔ دیوان او چاپ شده است. نثر عارف، ساده و روان و بی‌تکلف است. شاعر شرح حال خود را به سال ۱۳۰۲ یا ۱۳۰۳ خورشیدی نوشته است و در آن، دورنمایی از دورهٔ کودکی و جوانی، همنشینی با اشراف، عضویتش در حزب‌ها و

مسافرت‌ها و دربدری‌هایش را شرح داده است. لحن بیان این شرح حال همانگونه است که در شعرها، نامه‌ها و تصنیف‌هایش به کار برده شده است؛ یعنی همان انتقادهای تند و شوخی‌های گاه بی‌پرده و رکیک که تصویری از اجتماع آن روز است و در سطر سطر آن روح آزرده و سرکش شاعر که از وضعیت فاسد حکومت و رنج و سختی مردم به وجود آمده، نمایان است. عارف حتی در بیان مسایل شخصی و خانوادگی خود از انتقادهای سیاسی و اجتماعی دور نمی‌ماند.

اسلوب شعری عارف قزوینی

ظاهراً عارف از جوانی و حتی پیش از بیست سالگی شروع به سرودن شعر کرده است؛ اما از سروده‌های قدیمی او چیزی در دست نیست؛ شاید در آن دوره شعر و یا تصنیفی که ارزش ادبی داشته باشد نسروده و یا خودش برای آنها ارزشی قائل نبوده و به گردآوری آنها اقدامی نکرده است. عارف در غزل از استادان گذشته و به خصوص از سعدی و حافظ پیروی کرده و خود می‌گوید که از وقتی با خط فارسی آشنا شده به کلیات سعدی علاقه پیدا کرده و اکثر غزل‌های او را از کودکی از حفظ بوده است؛ اما آنچه مسلم است، او در شعر کهن پارسی مطالعه عمیقی نداشته و به همین جهت هم غزل‌های او، استواری و محکمی اشعار شاعران استاد گذشته را ندارد و به تعبیر ملک الشعراء بهار، شاعری عامی است و ترانه‌ها و غزل‌هایش را با زبان ساده مردم روزگار خود سروده است. آنچه می‌توان گفت این است که عارف نه شاعری بسیار توانا و نه موسیقیدان و آهنگسازی بسیار چیره دست است؛ اما بی‌شک از هر سه این هنرها بهره دارد و از مجموع آنها در آن واحد استفاده می‌کند و این هنرهای او در خدمت مردم و جریانات آن روز جامعه است و در دل مردم شور و نشاطی می‌افکند؛ چنانکه غزلها و تصنیف‌های او، در میان مردم دست به دست می‌گردد.

شعر عارف بیان اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی

عارف، شعر را وسیله‌ای برای بیان افکار و اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی و برانگیختن مردم می‌داند و آن را برای انتقاد از مفسد ملی، همچون حربه‌ای به کار می‌گیرد. ویژگی اصلی اشعار عارف، بدبینانه و یأس‌آور بودن و غم و اندوهی است که در آنها موج می‌زند و به جز چند شعرش که حاوی افکار امیدبخشانه است، باقی آنها تیره و یأس‌آور است.

عارف نیز همچون شاعران زمانه‌اش، گرفتار واژگان، عبارات و حتی مطالب و مضامین تکراری است. او نیز برای بیان مضامین وطن و ملت و آزادی، از قالب غزل استفاده می‌کند و در زنجیری از بحرهای اوزان و قافیه‌های دست و پاگیر گرفتار می‌شود و با همان اصطلاحات کلیشه‌ای ناگزیر در یکی دو بیت به مقصود اصلی اشاره می‌کند و از آن می‌گذرد؛ اما در مجموع، برخی از شعرهای عارف روان و ساده و خوش آهنگ است. او واژگان را به خوبی بر می‌گزیند و هر یک را در جای خودش قرار داده و گاه از اصطلاحات و لغات عامیانه که مناسب مقصود اوست استفاده می‌کند.

دیوان عارف اولین بار در سال ۱۳۴۳ هجری قمری مطابق با فروردین ماه ۱۳۰۳ خورشیدی در برلن چاپ شد و سپس در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، بعد از مرگ او، با تکمله‌ای از سید هادی حائری که همراه با اشعار چاپ نشده عارف بود، چاپ و بار دیگر در سال ۱۳۲۷ شمسی، کلیاتش در تهران منتشر شد.

مجموعه آثار قدیمی‌اش به همراه اشعاری که از ۱۳۰۱ تا بهمن ۱۳۱۲ خورشیدی سروده و شاید همه آنها گرد نیامده‌اند؛ در حدود صد و پنجاه غزل، قطعه، قصیده، مثنوی، تصنیف و برخی اشعار متفرقه از طنز و غیره است که هر کدام از آنها بنا به مقتضیات و در موقعیت‌های مختلف تاریخی که اغلب آنها با تاریخ آن واقعه همراه است، سروده شده است.

سرانجام عارف قزوینی، شاعر ملی، اواخر عمرش را در نهایت حسرت و اندوه در دره‌های همدان گذراند و در روز یکشنبه، اول بهمن ماه ۱۳۱۲ خورشیدی در سن پنجاه و دو سالگی دار فانی را وداع گفت و در همان بقعه ابوعلی سینا به خاک سپرده شد.

دردریات (مطایبات) عارف قزوینی

دُردریات ببافم من ازین پس، که شده

دُردریات ادئیات فَلْفَلْحَلْحَح

(رجوع به قصیده فَلْفَلْحَلْحَح)

عارف با وجود اطوار حزن‌آور و چهره‌گریان و سینه‌سوزانی که همیشه دارد، باز هرگز از مزیت مزاح و استعداد هجو و مطایبه محروم نبوده و این استعداد را در بعضی از پارچه‌های ذیل به فصاحتی تمام نشان داده است. عارف این قبیل قطعات و قصاید را از باب تفریح و تردماغی، گاهگاهی نوشته و خودش اهمیتی به آنها نداده و اغلب آنها را لقب «دُردریات» (که از عبارات مصطلح اوست) می‌دهد؛ ولی خوانندگان خواهند دریافت که قیمت بعضی از اینها کمتر از غزلیات و قصاید جدی او نیست. اغلب اینها چنانکه ملاحظه خواهد شد، در سالهای ۱۳۴۰ - ۱۳۳۹ در طهران ساخته شده‌اند.

هیئت کابینه تکیه دولت

(طهران ۱۳۲۹)

شکن به زلف و گره بر جبین، عرق به عذار
نشست، پشت به من کرد، روی بر دیوار
ز خو برو نتوان دید فعل ناهنجار
به دام فکر فرو رفته‌ای چو بوتیمار
ز حال مست کی آگاه می‌شود هشیار
که کرده ترک وطن، خو گرفته با آزار
بیا بین که ز مشروطه شد جهان گلزار
همین دوروزه مبدل به گلخن این گلزار
بشرط اینکه بندی زبان ازین گفتار
تو واگذار این کارها به صاحب کار
ز روی درد بجوشید همچو رعده بهار
به سخره گفت که ای مست شب به روز خمار
نشسته‌ای تو و بردند یار را اغیار
علاج باید، شاید نگیرد این بیمار
بایدت که دهی تن به نیستی ناچار
دگر نه دست دفاعت بود، نه راه فرار
بدار لحظه‌ای ای ساریبان! زمام و مهار
که شمر دیروز، امروز می‌شود مختار!
لباس مسلم می‌پوشد عابد بیمار
یزید هم زن خولی شود، چو شد بیکار!
کجا رواست که تا بین یکی و صد سردار؟
امان ز مسلک این فرقه کله بردار

نشسته بودم دوش، از درم درآمد یار
خراب چون دل من چشم و خشمش اندر چشم
بگفتمش ز چه تندی کنی و بدخوئی؟
جواب گفت: تو سر زیر بال و پرداری
تو حال تشنه چه دانی، که بر لب جوئی
کجا به فکر وطن مرغ مانده در قفس است
به عمر خویش تو خوش بوده‌ای به استبداد
ولیک ترسم، کز دست خائنین گردد
بگفتمش به صراحی درازدستی کن
تو را چه کار به مشروطه یا به استبداد
چو دیگ ز آتش قهر و غضب بجوش آمد
به خنده گفت که ای رند بیخبر از خویش
ز حال مملکت و ملک، کی تو را خبر است
وطن چو نرگس مخمور یار رنجور است
بدست خویش چو دادی به راهزن شمشیر
گرفت چون ز کفت، دزد قلچماق چماق
امیر قافله لختی بایست! دزد رسید
شده‌ست هیئت کابینه تکیه دولت
عروس قاسم روزی رقیه می‌گردد
همانکه هنده شدی، گاه می‌شود زینب
کسی ندیده که یک نوعروس، صد داماد
فغان و آه! ازین مردمان بی‌ناموس

همیشه رنجبران را شود تهی انبار
بیا بین به خر خویشت، هر کس است سوار
چه باک از اینکه در این راه می‌زنند به دار

ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود
کجائی آنکه بیابان رنج پیمودی؟
ز حرف حق زدن عارف نکن دریغ امروز

یک غزل ناتمام عارف

زین دام هلاک جاستنی نیست
تا نشینی نشستی نیست
پنداشتمی گجستی نیست
این توبه دگر شکستی نیست
از چشمه چشم رستی نیست
زینهار مجو که جستی نیست

جان از غم دوست رستی نیست
آن فتنه که خواستی و برخاست
بگسست علاقه‌ای که‌اش من
از کردن توبه، توبه کردم
آن سبزه عشق کو نخورد آب
از قحبه و هیز، عشق و عفت

سلیمان نظیف

(استانبول ۱۳۳۶)

سلیمان نظیف از ادبا و نثرنویسان معروف ترک است و از رجال حکومت عثمانی بود. چون اصلاً از جوار کردستان است پس به اغلب احتمال خون ایرانی دارد. تأثیر این خون در علائم صورت و طرز فکر و احساسات بسیار شاعرانه او آشکار است ولی از طرف دیگر قریحه و عادت ترک دارد و آثار آن نیز از طغیان فکری و یغمای ادبی گاه‌گاهی او پیدا است. در سال ۱۳۳۶ هجری سلیمان نظیف در اسلامبول روزنامه «حادثات» می‌نوشت. در این موقع نمایندگان ایران در پاریس تصحیح حدود می‌خواستند. سلیمان نظیف ازین خبر عصبانی شده و در چندین نمره «حادثات» بر هر آنچه ایران و ایرانی بود سخت تاخت آورد و معنویات ملت ایران را معروض یغمای علم ترکانه خود ساخت! در این موقع عارف در اسلامبول بود و این قصیده را در جواب نیش‌های قلمی نویسنده ترک ساخت. اگر کسی عبارات زشت و هجوهای یغمائی نظیف را که در مقابل خیال ایران هرگز حفظ نظافت ننموده است، بخواند خواهد فهمید که جوابش همین است که عارف داده.

سلیمان نظیف با اینهمه از جمله ادبای معدود عثمانی است که با زبان و ادبیات ما نیک آشنائی دارد، بنابراین طبعاً مزاجش با رقت و تمدن شرق الفتی دارد. امروز در دیار عثمانی «توران پرست» هائی هستند که از آدم و حوا گرفته تمام ملل عالم را ترکی نژاد می‌کنند! اگر این عتیقه‌شناسان و تاریخ‌سازان «تورک» همتی نمایند در آینده بشر جهانی دیگر خواهد داشت و مردم خواهند فهمید که تمدن آن نیست که مصری‌ها اهرام از سنگ تراشیدند و یونانی‌ها مجسمه از مرمر، بلکه آنست که چنگیز مناره از کله انسان ساخت!

اکنون نیز چند نفر مشغول ساختن تاریخ و عید و عادات و سن و سال برای «آذربایجان» نوزاد خودرو یعنی باکو و حوالی آن هستند! ترکی زبان بودن آذربایجان حقیقی هم روغنی به چراغ این ترکبازان تازه می‌افزاید. اشاره عارف بر این خیال در تصنیف شهناز خودش نیز از همین راه است و در همین تاریخ قصیده ذیل.

ز من بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر
 برون ز کُرد شود اولیاء؟ معاذالله!
 ز ترک غیر خریّت ندید کس، زینهار
 دیار بکر تو می خواستی بماند بکر
 تو تا خیال دفاع از دیار بکر کنی
 فغانت از سر درد است چونکه می دانم
 اگر به مجلس صلح جهان به ترکان راه
 نوشته دست قضا حکمتان که: «محکومید
 هر آنکه زندگیش بار عار آرد و ننگ
 همیشه روح تمدن ز ترک منزجر است
 تو را که کودک دیروزی است دولتتان
 عشیرتی که ندارد درفش و عار و تبار
 به دولتی که ز چندین هزار سال بدید
 تو را به وجدان (دانم اگر چه نیست تو را)
 نژاد ایران با ترک آنچنان ماند
 خیال «آذرآباد گانت» اندر سر
 ز خال لب، شکن طره، چین زلف به سر
 دگر گمان تو زه زد، زهی خجالت و شرم
 رها نمی کنمت تا که کام من بخشی
 اگر چه حافظ بخشید از غلط بخشی
 عجب مدار که من هم به یک کرشمه چشم
 دهم به غمزه ترکان هر آنچه بادآباد
 تو گفتی: «ایرانی بگرفته راو ترکستان
 بدان که کعبه ایران دوتا، یکی بلخ است
 ازین دو من به یکی میرسم، تو راحت باش

که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر
 تنور می شود از چوب ساخت؟ گوش مگیر
 چو کُرد ترک شود، خربیار و معرکه گیر!
 زدند مسقط رأس تو را رنود به کیر
 نکرده عطف عنان، رفت از گفت از میر
 فغان کند به ته دیگ چون رسد کفگیر
 نداده اند، ز ایرانیان بود تقصیر؟
 به مرگ»، پنجه نشاید فکند با تقدیر
 نهال عمرش برکنده به بود از زیر
 ز من مرنج، حقیقت چو بشنوی پذیر
 کجا رواست که شوخی کند به دولت پیر؟
 رسیده است ز دزدی به کاخ و تاج و سریر
 حوادث و درارگان او نشد تغییر
 رواست کان به چنین دولتی کند تحقیر؟
 که گس شبیه نماید حریر را به حصیر
 فتاده بود، تو زین پس بدین خیال بمیر
 خیال کرده که تا هندوچین کنی تسخیر؟
 کمان بدار کماندار سخت بی تدبیر
 گرفتمت که نکردی خیال عالم گیر
 به خال ترک، سمرقند را ز عصری دیر
 ز بعد صلح، اگر سهم ما شود کشمیر
 که این حقیر متاعی است یادگار حقیر
 نمی رسد بسوی کعبه، زانکه نیست بصیر»
 یکی همانکه برون شد ز شست تان چون تیر!
 مراست هاتف غیبی در این امید بشیر

تو را به کعبه چو سگ راه نیست، ترکستان
چنان به دست شما گشت مفتضح اسلام
نکرده‌اید خرابش چنانکه گر روزی
مسیح بس که شکایت زتان به ختم رُسل
پس از تفکر بسیار، داد پاسخ و گفت:
بدان که رهبر این قوم هیز چنگیز است
کز و پیرسم زنجبه این چه دستوری است
چو گشت حضرت نروو، مسیح خود را باخت
من و تمامی حضار مجلس از مجلس
فرار کردم و گفتم: هزار لعنت حق
نظام سلطنت آر خوبستن به ترک فروخت
اگر مخارج پالان زیاده از خر کرد
از ایندو خرت‌تر آنکسی بود به جهان
تو را به نادر گیتی ستان چه کار؛ ای دون؟
دهان پاک برد نام شاه اسماعیل
خدانکرده اگر من «سلیم» را گویم
ادیب باید طرز ادب نگاهدارد
تو را جسارت توهین به دولت ایران

نگاهداری و بی‌راه و پس سر ره گیر
روا بود که یهودی کند ورا تکفیر
محمّد آید بتواندش کند تعمیر
نمود، حضرت از حجب سر فکند بزیر
«که نیستند مرا امت، این گروه شیر»
بخواه او را، در هر جهنمی ست اسیر
که داده‌ای تو به این قوم وحشی بدشیر؟
فرار کرد کمیسیون از فقیر و اسیر
گریختیم چو روبه برون، ز حمله شیر
به ترک و بر پدر ترک، از صغیر و کبیر
خری خرید، خری پشت ریش و چشم ضریب
کدام زین دو خرنده؛ ای ادیب شوخ و شهیر؟
که سرسری شمرد خسروان عالم گیر
برو بکار خود؛ ای گرد پا بسر تزویر
که نیست طعمه هر مرغ لاشخوار انجیر
بُدد سلامت، از من نمیشوی دلگیر؟
نه هرچه لایق ریشش بود، کند تحریر
نبود اینهمه، بی‌عرضه گر نبود سفیر

خرنامہ عارف

(طهران ۱۳۴۰)

خوانندہ ناخواندہ، کردمش پامال
نامہ سربہ پامزخرف را
کن سؤالی تو از نسیم شمال
از چه داری توجید و جهد تمام؟
یا طلسمات باطل السحر است؟
کہ در او ماہی و فسنگان است
منفعت برده ای ز خر کردن:
زنی، آن زن اگر پرسر زاید
سرخ روی و سیاه موی گردد»
ماسست دروازہ از کجا بہ کجا
توز خود بدتران چه می خواهی؟
بہ خدا جملہ خاص و عام خرنند
یافت نتواند در او، زنش گدام
خر چه جویی؟ بغیر خرگس نیست
از امیرانش تا فقیر خرنند
ہم دروغی مقدس است، ہم خر
خرتر از این وزیر داخلہ نیست
ہم خراست، ہم مقدس، ہم جاکش
شود، از پردہ شد برون این راز
کرد و گفت: «ای پدرسگ کلاش»
ز آنچه ناید بگفت، با وی گفت

خواندم امروز، من نسیم شمال
ڈرڈریات سید اشرف را
ای نسیم سحر باستتعال
پی تخریب کلہہای عوام
روزنامہ است یا کہ این شعر است؟
روزنامہ، نہ خوانچہ و خوان است
گوئیای ای مدیر خر کردن
«ای بدان! شیعہ مردی ار گاید
گر خورد سیب، سرخ رو گردد
این ہمہ ترہات بی سرو پا
ای خرا! از این خران چه می خواهی؟
اہل این ملک بی لجام خرنند
سربہ سر کشوری کہ یک آدم
این ہمہ خر، مگر تو را بس نیست؟
شاه و کابینہ و وزیر خرنند
«حشمت الدولہ» گر کنی باور
یکچنین خوردہ داغ باطلہ نیست
گر چه کش در زمانہ باشد کش
خواست زن قحبہ حاکم شیراز
خواست شاہنشہی بدو پرخاش
«کوپک اوغلی» و حرفہای کلفت

گفت: «شاهها! اگر گنهکارم
اینکه شرمنده در حضورم من
این کنیز تو از تونان خواهد
کار ایران چه سرخود و یله شد
از مقامات های عالییه خیر
از معارف گرفته تا به علوم
آنکه دارد ریاست وزرا
زین خیران جملگی بزرگتر است
از خریست هویست است و را
«مؤمن» کم خیر از برادر نیست
هر دو از یک شکم و یک کمرند
شحنه و شیخ، تا عسس همه خیر
مرشد و شیخ و پیر، پیر و دلیل
سرب بازار تا خیابان، خیر
از مکلش تا معمم، خیر
واعظ و روضه خوان منبر، خیر
از صف پیش تا به آخر خیر
از معلم گرفته تا شاگرد
خانۀ داریوش، مالا مال
دسته و سینه زن، علامت خیر
در کدامین طویل ه ای، از دیر
گر نبودیم ما ز خیر، خرتیر
روسپی در میانۀ همه زن
نیست بالله این عزاداری
قجبه بی خانمان و خانه کنی

هر چه خواهی بکن، سزاوارم
ز اندرون یک کنیز کورم من
سگ ازین خانه استخوان خواهد
که کنیزی، وزیر مالیه شد
برسد تا وزیر مالیه، خیر
کار یک مشت خیر، بود معلوم
به خداوند خالق دو سرا
میتوان گفت یک طویله خیر است
دیپلوم از خریست است و را
که کهر از کبود کمتر نیست
از پدر بال سوئه ارث برند
زن و فرزند وهم نفس، همه خیر
باز دارند خلق را ز سبیل
شهر و ده؛ کشور و بیابان خیر
فعله و کارگر، مسلم خیر
هم ز محراب تا دم در، خیر
از مقدم الی مؤخر خیر
عقل ایرانیان بود همه گردد
روضه خوان است و سید و رمال
با علامت الی القیامت خیر
دیده ای خیر به خود ز ند زنجیر؟
نشدی کار ما، از این بدتر
از خریست به فرق خود قمه زن
که کنی گریه، مردم آزاری
دسته در کوچه ها روانه کنی

جفته انداز؛ یا اولی الابصار
شد برون، ماند اسیر این ایران
تو بزن بر سر از غم زینب
گریه کن بهر بارگاه یزید!
هی بزن نعره: «کربلا غوغاست»
لیس فی الدار غیره دیار
گویم و خواهدت شدن معلوم
بر محمد و آله صلوات!
کن قدم رنجه زود بی زحمت
هین بفرما که خانه خانه توست
بارگیری این همه خر کن
رحمت حق به امتحان تو باد!

خر به بازار و کوچه، بی افسار
مصر چون یوسف است، از زندان
سر به سر مستقل عراق عرب
شام صبح سعادتش بدمید
فقط امروز بی گله سر ماست
اندر این خانه غیر خر زینهار
بهر دفع خریّت و موهوم
بالشویک است خضر راه نجات
ای «لنین»؛ ای فرشته رحمت
تخم چشم من آشیانه توست
زود این مملکت مسخر کن
یا خرابش بکن و یا آباد

پدرنامه عارف

(طهران منزل علی بیرنگ و به تأثیر یک حکایت او ۱۳۴۰)

بار آورنده شجر بی‌ثمر، پدر
ای مایه فلاکت و خون جگر، پدر
ای کرده چاک، دامن ناموسِ مادرم
پنداشتی که مُرده و گر زنده‌ام، خرم
ای زندگانیت همه با دردسر، پدر
ای تربیت‌کننده اولادِ خر، پدر
هر شب گرفته تنگ برش در برابرم
مُردم ز شرم اینکه چه سان سربر آورم

ای من شده شهیدِ ره کیرِ خر، پدر

ای ز آدم بهشت فرو شد تو را نسب
ای برخلاف علم و ادب همچو «بولهب»
عمری فکنده‌ای تو مرا در غم و تعب
گشتم ز دست جهلِ تو «حَمَالَةَ الْحَطَب»

در زیر بارِ زندگیم همچو خر، پدر

شاگردِ خانه، پادو بازار کردیم
بی‌علم و بی‌سواد و خر و خوار کردیم
نفرین به خانواده و خانِ تو، نانِ تو
آتش به خانمان تو و آشیان تو
پابستِ زن، اسیرِ طلبکار کردیم
جز خانه خود از همه جا بیخبر، پدر
جانم به لب رسید پدرجان، به جانِ تو
رفتم به کشوری که نیابم نشانِ تو

آیم دمی که از تو نیبم اثر، پدر

دلاکیه عارف

(طهران ۱۳۴۰)

در بر دلاک از خود خر ترش
تیغ اندر سنگ روئین آختش
او نشسته، همچو «سلطان جمجه»
گفت خوش بین باش؛ به زین جای، نه!
پیش چشمش در رکوع و در سجود
گفت: بسم الله الرحمن الرحیم
یا سر چون سنگ خارا، سخت را
بعد از یک سو تراشیدن گرفت
زد، کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت: راحت باش تا من سرورم
از سر خونین نریزد روی ریش
بر سر لختش زدی ضرب دگر!
تا بجنبد، چند جا را هم برید
پنبه می چسباند بر آن زخم ریش
صفحه سر، دگه حلاج کرد
غوزه زاری شد، سر بار آورش!
ز آن تو پنداری کدو یا طالبی ست
جمله سرها را برد بی گفتگوی
به که افتد شاهی «احمد» را بدست
سرز سرداران یک کشور برد

رفت شخصی تا که تراشد سرش
لنگ بر زیر زنج انداختش
بر سرش پاشید، آب از قمقمه
پس به کون خویش مالید آینه
تیغ را مالید بر قیشی که بود
تیغ خود را کرد تیز، آن دل دو نیم
آن سر بی صاحب بدبخت را
کرد زیر دست و مالیدن گرفت
اولین بارش چنان ضربی به سر
گفت: آخ استاد! بریدی سرم
پنبه می چسبانش تا خون ریش
پنبه می چسباند یک لختی اگر
باز فریاد از دل پر خون کشید
هی بریدی آن و هی از جیب خویش
پوست از آن سر، همه تاراج کرد
تا رسید آنجا که سرتاسر سرش
گفت: سز این سر از بی صاحبی است
تا تو دلاکی، یقین دان مرده شوی
تیغ دادن بر کف دلاک مست
آن کند زخمی سر و این سر برد

قصیده علیجان

(۱۳۴۰)

به دوست خودم علی بیرنگ:

البته از عهد طفولیت تا کنون هزار مرتبه دیده و اگر انشاءالله خدا عمر بدهد زنده بمانید، تا هزار سال دیگر هم در ایران خواهید دید در کوچه و بازار ایران در اویش به اشکال و الوان مختلف با صداهاى مهیب و دست کوفتن و کف به لب آوردن و حبس کردن نفس یا ول کردن یکدفعه آواز، مدح حضرت مولا را خوانده، علی جان علی جان به عشق مولا مشغول گشت و گدائی می کردند.

مولوی می گوید:

عشق‌هائی کز پی رنگی بود

عشق نبود، عاقبت ننگی بود

پس چه بهتر که عشق به مولا علی آنهم بیرنگ باشد. حالا که چنین است مجذوب تو من، محبوب تو من، علی جان! البته هنگام خواندن این عریضه و این قصیده که در مدح مولا علی بیرنگ گفته شده است، همچو تصور کنید عارف این درویش بیابانی علی علی جویان، محبوب من جویان، مدح علی را وسیله گذران خود قرار داده، در کوچه و بازار همدان (گردش کنان) مشغول گشت و گدائی است و یک مشت هم بچه کون لخت از قبیل «ایران جوان» که در آن کتاب معهود دیده‌ام و از نظر هیچوقت محو نمی شود، دنبال کون او افتاده! (که عارف می رود از پیش و جمعی در پی عارف) می توانید یک همچو منظره ذوقی خیالی تشکیل داده، از روی حضور قلب و خیال جمع این قصیده مرا بخوانید تا بدانید چقدر خیال من با شما است.

قربانت: (ابوالقاسم عارف)

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ:

ای تو چون هوشنگ و هوشیار علیجان
 موقع تنهائی همچو ذات خداوند
 گر تو شدی یارِ غار، خوش گذرد بر
 از دو نفر تا سه با تو راه توان رفت
 گاه چو خُم عسل لبالبی از شهد
 گاه تو شیرین تر از شکر، گه دیگر
 گاه تو چون قاطرِ چموش لگدزن
 نیست کسی کز تو بر دلش ننشسته
 روده درازی و چُس نفس، گه مستی
 هر که گرفتارِ صحبت تو شود شب
 تیغ زبان تو بهر آنکه کند قطع
 چون بود اوضاع هیأتی که تو در وی
 وای بر آن مجمعی که باشی و در وی
 وای بر آنکس که در میانه مردم
 وای به حال کسی از تو بترسد
 بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب
 دلبر شربت فروش باش و شکر لب
 لیک به مردانگی و غیرت و همّت
 راستی این راستان به دهر نبیند
 مملکت اشرافی و من و تو به ذلت
 کارگر و رنجبر به زحمت، و راحت
 مرد رعیت به پشت گاو چو خر، شیخ

گویمت این نکته، هوش دار علیجان
 جفت نداری چو کردگار علیجان
 آنکه شود با تو یارِ غار علیجان
 آخ اگر آن سه شد چهار علیجان
 گاه تو چون برج زهرمار علیجان
 تلخ ترستی ز زهرمار علیجان
 گاه چو دُلدل تو راهوار علیجان
 حرف سه پهلو و گوشه دار علیجان
 این شده بر حضرتت شعار علیجان
 چاره ندارد جز انتحار علیجان
 حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان
 صدرنشین مصلحت گذار علیجان
 راه نباشد پی فرار علیجان
 با تو شود یار و همجوار علیجان
 یا که تو بر وی شوی سوار علیجان
 صد نفر آر شد، نه سر شمار علیجان
 سرکه فروشی بنه کنار علیجان
 یکه حریفی و تک سوار علیجان
 راستی از چرخ کج مدار علیجان
 مالِ حلال و سلیقه دار علیجان
 مفتخوران نکرده کار علیجان
 تن ندهد زیر بار کار علیجان

تا بود عمامه بار دوش، گروهی
 کرده قناعت ز زندگی تو و من هم
 آمده از آسمان برای من و تو
 باز به این زندگی، من و تو نداریم
 ابره اگر یافتیم آسترش نیست
 ما دو گریبان پاره پاره، پوشیم
 جامه بیچارگی پوش، پوشیم
 کوری چشم کسی که خواست نیند
 دانیم ایام هجر چون گذرد، چون
 چرخ امانم نداد چند صباحی
 کرد طبیعت مرا به کوه و بیابان
 بس که به فکر اندرم ندانم امسال
 بود بهارم شبی که چون شفق صبح
 دست به گل چون برم، نمانده به دستم
 جان به لب آمد مرا ز بس که رذالت
 با که توان گفت درد خویش در این ملک
 شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم
 عالم و جاهل به یک ردیف در انظار
 عصر تمدن بین و دور تجدد
 ملت وجدان گش و زیون و ریاکار
 باربر انگلیس و کارگر روس
 جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند
 جمع کثیری دوان به راه سفارت
 شاه و گدا دزد، میر و عسس مست
 آنچه بجا مانده، بُرد شه به اروپا

سورچراند و خرسوار علیجان
 هر دو به یک شام و یک نهار علیجان
 سورة اللیل و النهار علیجان
 راحتی از دست روزگار علیجان
 آستر آر شد نبد نوار علیجان
 پیرهن شیک و تکمه دار علیجان
 چشم ز دیبای ز رنگار علیجان
 ما و تو باشیم نونوار علیجان
 می گذرد روز روزه دار علیجان
 گیرم یک گوشه‌ای قرار علیجان
 در بدر از روی اضطرار علیجان
 آمد و کی رفت، کی بهار علیجان
 صبح شفق بودیم کنار علیجان
 جای سلامت ز دست خار علیجان
 دیدم از اینای روزگار علیجان
 وز که توان بود امیدوار علیجان
 رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان
 خادم و خائن به یک قطار علیجان
 از فکلی‌های لاله زار علیجان
 باربر غیر و بُردبار علیجان
 مردم بی قدر و اعتبار علیجان
 جرگی از روس جیره خوار علیجان
 دولا دولا شترسوار علیجان
 مملکت از هر طرف دچار علیجان
 به به از این شاه و شاهکار علیجان

گنج جواهر ز شاه باز گرفتن
 مجلس ننگین، و کیل خائن و قاتل
 هیز طبیعت، محیط فاسد و مسموم
 چشم سیاهی کند، تپد دل من از
 لعنت بر یارم و دیارم، لعنت
 لعنت بر کشورِ جَم و کی، لعنت
 نفرین بر کشورِ غم آور و نفرین
 تف به تو، تف بر من و تفو به تو ای پست
 لعنت بر روح آنکه مملکتی کرد
 لعنت بر گورِ آن پدر که از او ماند
 نفرین بر آن پسر که گر بکند بر
 لعن بر اشرافِ مفتخور کن و لعنت
 ملت محکومِ مرگ و محو و زوال است
 آنقدر از دستِ غم شدم عصبانی
 کاش مرا نافریده بود، که عمری
 گرفتدم فرصتی به دست بر آرم
 گر تو و من متحد شویم عدو را
 از خودی خود، خدا گواه بروم
 قطع کنم گرچه در مکالمه باشد
 جرگه رفیقان یکان یکان به یکانی
 زود رسان، زودتر جواب بده، نیست
 نامه به مازندران نوشتی، بنویس
 هم به آنان، هم اوشان حسینقلی را
 «عارف» ممنون ز «حشمت الملک»، این مرد

مهره گرفتن بود ز مار علیجان
 دولت و کابینه لکه دار علیجان
 بشکند این چرخ کهنه کار علیجان
 وحشت این قیرگون حصار علیجان
 بر پدر شهر و شهریار علیجان
 بر پدر تاج و تاجدار علیجان
 بر غم و غمخوار و غمگسار علیجان
 مردم ننگین و شرمسار علیجان
 جغد نشین و خرابه زار علیجان
 جهل و جهالت به یادگار علیجان
 همچو پدر، روزی افتخار علیجان
 بر پدر شیخ لاشخوار علیجان
 گفتم و گویم هزار بار علیجان
 فکرِ فکورم بود فگار علیجان
 شاکیم از آفریدگار علیجان
 از فلک و چرخ دون دمار علیجان
 بایش آویختن به دار علیجان
 چون شترِ مست و بی مهار علیجان
 طولِ سخن به ز اختصار علیجان
 برسان عرضِ ارادت ز جان نثار علیجان
 طاقتِ اوقاتِ انتظار علیجان
 عرضه ز من بر حسن بر آر علیجان
 هردو به غربت بهم سپار علیجان
 هست حقیقت بزرگوار علیجان

در راه کردستان

(۱۳۴۰)

آقای حشمت‌الملک از رؤسای کردستان بود. در طهران عارف را به سمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و با هم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند. آنچه در طهران دیدم این مرد دربارهٔ عارف هیچگونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت. عارف همیشه قدرشناس و وفادار است، ولی به همان اندازه هم عصبانی و حساس؛ گاهی با جزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید بیجهت می‌رنجد. در قصیدهٔ «علیجان» عارف از حشمت‌الملک خوب گفته.

پیش من اینک‌ه خواندمی خانش
عاجز از قُل و قُلِ قلیانش
شیره کرده‌ست زیر دندانش
چانه خارچ بود ز فرمانش
این، چه خواهی ز یزد و کرمانش
کی کند پاک، آب بارانش
که بمردیم در بیابانش!

حشمت‌الملک آنکه عنوانش
روز از صحبتش به تنگم و شب
مزه حرف بی‌رویه زدن
گاه خواهد کند سکوت و لیک
راه طهران الی به کردستان
غرقه در قُلزم کثافت را
کاش کالسکه راه آهن بود

کمالی

شوخی در میان شعرا عادت‌ست دیرین. میرزا حیدرعلی کمالی بطوریکه عارف اشاره کرده است، روی سرش از موی خالی است ولی داخل آن به هیچ وجه خالی نیست: «در طهران خدمتش رسیدم. قدی کوتاه، سالی کهن ولی صورتی زنده و صحتی خوب و دلی جوان دارد و به قول شاعر شیرین سخن تبریزی آقای ایرج میرزا که نیز با ایشان سر شوخی دارند:

کمالی مقتدای اهل حال است
کمالی صاحب فضل و کمال است

اشعارش علاوه بر شیرینی شیوه دارند که مانند اشعار منوچهری آن شیوه بر آنها رنگ و آهنگ مخصوصی می‌دهد. قصاید و غزلیات حکیمانه و وطن پرستانه عالی دارد. یکی از تازگی‌های مخصوص به کمالی اشاره به اساطیر یونان و تاریخ جهان در بعضی از اشعار است که شعرای رومانتیک اروپا را بخاطر می‌آورند. دیوانش در سال ۱۳۳۹ در استانبول به همت آقای ملک خان ساسانی چاپ شده و یک نسخه از آن را خود شاعر بعد از تصحیح با خط خودشان به این بنده اهدا کرده‌اند.»

در آخر غزلی که مطلعش «مرا عقیده پیرار و پارسالی نیست» به شوخی این بیت را نیز گفته بودم:

میانه شعرا، زشت و کر و بد پک و پوز
کچل عفن متفرعن تر از کمالی نیست!

بعد از اینکه شنیدم به گوش ایشان رسیده‌است، گذشته از اینکه از من دلتنگ شده‌اند در مستی مرا هم تهدید کرده بودند که «عارف را خواهم کشت اگر راجع به کچلی سر من چیزی گفته باشد!» این بود بنده هم از ترس جان خویش این دو شعر را ساختم که اگر تأمین جانی از طرف ایشان حاصل شد و توانستم بی ترس حضورشان تشریف حاصل کنم، بخوانم:

که چو طاسِ سپهر صاف بود!
هر که گوید، بدان خلاف بود

ای کمالی! قسم خورم به سرت
سرِ موئی گراز سرت، از من

غزل وثوق الدوله

(اصفهان ۱۳۳۸)

دو سال قبل در اصفهان بودم که روزنامه گل زرد رسید که در آن غزلی از فصیح رضوانی در خصوص وثوق الدوله با مطلع:

«ای ترک چشم مست تو شوخی ست نازکن
آن هم به مردمان سر و جان نیاز کن»

خوانده شد. خود وثوق الدوله که رئیس الوزرای وقت بود از یک دو شعر آن استقبال کرده بود که اولین شعرش این بود:

«ای بر قبیله دل و دین ترکتاز کن
دست جفا به خرمن دلها دراز کن»

چون غزل رئیس الوزرا رئیس الوزرای غزلها بود گمان می‌کنم زیادتر از صدها شاعر متملق ایرانی آنرا استقبال کردند که منجمله یکی هم ملک الشعرا بود. بنده را نیز خدا مرگ دهد، چون ملا بودم طاقت سکوت در خود ندیدم. یاری بود که هزار جامه صبوری از دست ما سر زده از جیب پیرهنش چاک و من هم در عداالات‌های پاچه پاره ایشان به شمار می‌رفتم! او مرا وادار به استقبال غزل حضرت اشرف کرد. این بود که غزل:

«ای بارگاه حُسن تو محمود ایاز کن
وی خسروان به پیش ایازت نیاز کن»

را ساختم.

غزل دیگری هم در استقبال همان غزل اینست:

از در برون، همه را جنده‌باز کن!
با دیگران به مهر، ز شوی احترام کن
محتاج قوتِ قالب و نان و پیاز کن
پشتِ سرِ جناب «مدرس» نماز کن
ای در قرارداد حقیقت مجاز کن!

ای خانه‌تو در به رخ جنده باز کن
از دست داده دامنِ عصمت به رخم شوی
ای بُرده هرچه بود به دزدی و خلق را
هنگام احتیاجِ صدارت، چهار وقت
این نیز برقرار نماند، غمین مباش

فلفلحلاج

غزل فلفلحلاج همان غزلی است که به جهت حضرت آیت الله کردستانی از بین راه که به طهران می‌آمدم ساخته (۱۳۴۱) و از همدان در ضمن کاغذی که به ایشان نوشته بودم به سنندج فرستادم ولی سابقه دادن به این غزل ده مرتبه زحمتش بیشتر از نوشتن آن است. با آیت الله به تماشای حوالی رفته بودیم که پیرمردی عامی و بیابانی را دیدیم که خبرای غریب می‌گفت از جمله اینکه چهل شب در قبرستان کهنه‌ای که روز نیز جنبنده و جاندار از آن گذر ندارد مشغول بعضی اوراد و اذکار بوده است. خود آیت الله که منکر تأثیر منتر و طلسمات بود معلوم شد بسی از اینها دانسته و حتی در شب‌های خوفناک خوانده است و بسیاری از آنها را خواند که من تنها کلمه فلفلحلاج را بخاطر سپردم. قطب الاسلام یک ملای پیرمرد بدبخت و شریفی است که اغلب علمای کردستان که امروز هر کدام عنوانی دارند شاگرد این بدبخت بوده‌اند ولی امروز از کثرت پریشانی جزئی امورات زندگانش را آیت الله اداره می‌کند. خود آیت الله هم بیشتر تحصیلاتش پیش قطب بوده است. علت بدبختیش این است که طبعاً آزادیخواه و متجدد بوده در اول مشروطه هم تأسیس مدرسه جدیدی کرده است. البته یک همچو ملائی بودنش به جهت دیگران خیلی اسباب ضرر است، پس به همین جهات عموم علما او را تکفیر کرده و از آنوقت هم دیگر نتوانسته است کمر راست کند. روزی در مجلس او حکایت منقلی پیش آمد که چهار و پنج نفر نتوانستند یک منقل آتش کنند، پس اگر در غزل به شعری که منقل قطب الاسلام در او است برسید، بدانید مقصود چیست ...

طی کنم راه سماوات فلفلحلاج
 فارغ از ذکرم و آیات فلفلحلاج
 بخدا در همه اوقات فلفلحلاج
 از تو این تحفه به سوغات فلفلحلاج

خواهم از راه خرابات فلفلحلاج
 آیت الله بود پیر من و مرشد من
 هیچ بی‌یاد تو غفلت نتوانم کردن
 راه آورد سنندج بر یاران برمش

نیست جز وہم و خرافات فلفلحیح
نشود دفعِ بلیات فلفلحیح
دامنِ دارِ مکافات فلفلحیح
ہست اعمال بہ نیات فلفلحیح
ریش و عمامہ کراوات فلفلحیح
در پسِ پردہ ہیہات فلفلحیح
دردریات ادبیات فلفلحیح

ذکر تسبیح و فلفلحیح و سجادہ شیخ
از فلفلحیح اگر کف بہ لب آری، ہرگز
دارم امید شود ز اہلِ عمایم ننگین
منتظر جز عمل زشت نباشید ز شیخ
کی بینم کہ در مسجدِ جامع گشتہ
مستقل خواہی اگر منقل قطب الاسلام
دردریات بیافم من ازین پس کہ شدہست

ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور

این سہ شعر نیز بقایای غزلی ست کہ فراموش شدہ:

دگر بس است مرا صحبتِ ہپور و چپور
کمانچہ باشد و نی، تار و تنبک و تنبور
بروبہ کارِ خود ای واعظِ تفننِ جور!

ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور
تو باشی و من و من باشم و تو، شیشہ می
بہ می مصالحہ کردیم چشمہ کوثر

غزل شاه دستوری

این غزل شاه دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی

از کان شفا به طهران نوشته‌ام (۱۳۴۱)

محترم دار که این نامه ز ما می آید
شکوه‌ها دارد و در پیش شما می آید
که به غمّازی ما باد صبا می آید
از شهنشاه منش بی سروپا می آید
دید وقتی که نیامد به صدا می آید
دیدم از جنس بشر بوی وفا می آید
کاندر آنجا به ادب شاه و گدا می آید
با دو صد عشوه به یغما بر ما می آید
رخت بر بندم با من همه جا می آید
آید آنجا، ز کف افکنده عصا می آید
جای آری و بگوئی: «به خدا می آید»

نامه من برت از کان شفا می آید
از سیه کاری من گشته گریزان از من
گر بگوید سخن بی سروپا گوش مکن
هر که پرسد «ز که این نامه رسیده ست؟» بگو
بوی مهر از تو گمان کرده که می آید، لیک
بوی عشق آید باز از من اگر یک روزی
چون به دربار شه عشق رسی کرنش کن
رخ نماید بر باید دل و آید اما
به کجا رو کنم از دست خیالت، هر جا
اندرین کوه که من کرده مکان، موسی اگر
عارف آید برت آنروز که صد سجده شکر

تیمورتاش نامه

در ذم تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه (۱۳۱۲ خورشیدی)

چنین گفت رندی به تیمورتاش
بهار خوش و خرمی شد چو طی
نهان گر که نیرنگ بردی به کار
بیاندیش زاندیشه بد، که بد
تو ای بنده گمراه ناسپاس
بگور راست، ای دشمن راستی
چه شد با همه هوش و عقل سلیم
ز دریا همه بار نتوان به چنگ
ز پایان تو کاشکی خائنین
قلم، دوسیه مانده کار توسط
تو ای زشتخو! چون گلیم سیاه
شب و روز عمرت به مستی گذشت
به میدان بی عصمتی یکه‌تاز
تو گر دامن عفتی لکه‌دار
ز بد کاریت آنچه بشنیده گوش
کنون مانده در یاد من این مثل
ز انسان، سگ آر دارد افغان و سوز
نبود از تو خوشبخت تر کس، اگر
چو یک عمر بودی تو مست غرور
چه خوش بود هر روزهات، خط سیر
سپس باید از خاک بستر کنی

خیانت اگر کردی ایمن مباش
رسد شام تاریک یل‌دای دی
درد پرده‌ات، پرده‌دار آشکار
بداندیش را سوی دوزخ برود
تو ای ناجوانمرد حق ناشناس
فزون ز آنچه بردی چه می‌خواستی؟
به دیگ اوفتادی ز هول حلیم؟
گهر برد، بی‌بیم کام نهنگ
بگیرند عبرت درین سرزمین
فرمانده در ننگ افکار توسط
شدی حاجب دادخواهان و شاه
به مستی و شهوت پرستی گذشت
نبودی به فکر نشیب و فراز
نمودی، تلافی کند روزگار
نگویم، که داند خداوند هوش
که بهتر از اینجاندارد محل
خود این درد، سگ داند و پاره‌دوز!
نیفتادی آخر درین دردسر
خماریش این است، چشم تو کور!
چطوری تو آمشهدی؟ شب بخیر!
ز رنج خوشی، خستگی در کنی!

چه خوش دست تقدیر، دست تو بست
محال است از فکر بد، کار خوب
کند، باید اینگونه گردد هلاک
ولی نعمت خویش نشناختی
همه نام ننگین تیمور لنگ
جز از اینکه دیدی توقع مدار
بغیر از خطا، آنچه دیدی بگوی
مرادل پید زین سجل های شوم
گذشت است، ماند از تو این یادگار
سیه کارها، همقطاران تو:
نبود آن یکی، غیر تیمورتاش!

بسی دستها، از تو شد زیر دست
سر بدسگالان چو افعی بکوب
هر آنکو خیانت به این آب و خاک
تو با دشمن مملکت ساختی
کشانیده ای در خیانت به ننگ
ز تخم حرام مغول یا تار
هویت ز هر بی هویت مجوی
چو گنجشک از دیدن روی بوم
پس از هفتصد سال کز روزگار
که گویند بعد از تو، یاران تو
که تیمور لنگ آر یکی بود تاش

رساله هزلیات

دیوان اشعار طنز و هزل عارف قزوینی (ویرایش اول)

این کتاب در سایت هزل کده تهیه، تنظیم، ویرایش و صفحه آرایی شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار عارف قزوینی آزاد است. خواهشمند است نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را با استفاده از پست الکترونیک Hazlkade@gmail.com با ما در میان بگذارید.